

فلاخن

شماره‌ی ۳۸

جنبش مسلحانه

پاسخی به

شکست ۲۸ مرداد بود

گفت‌وگو با اصغر ایزدی

فلاخن

شماره ۳۸

جنبش مسلحانه،

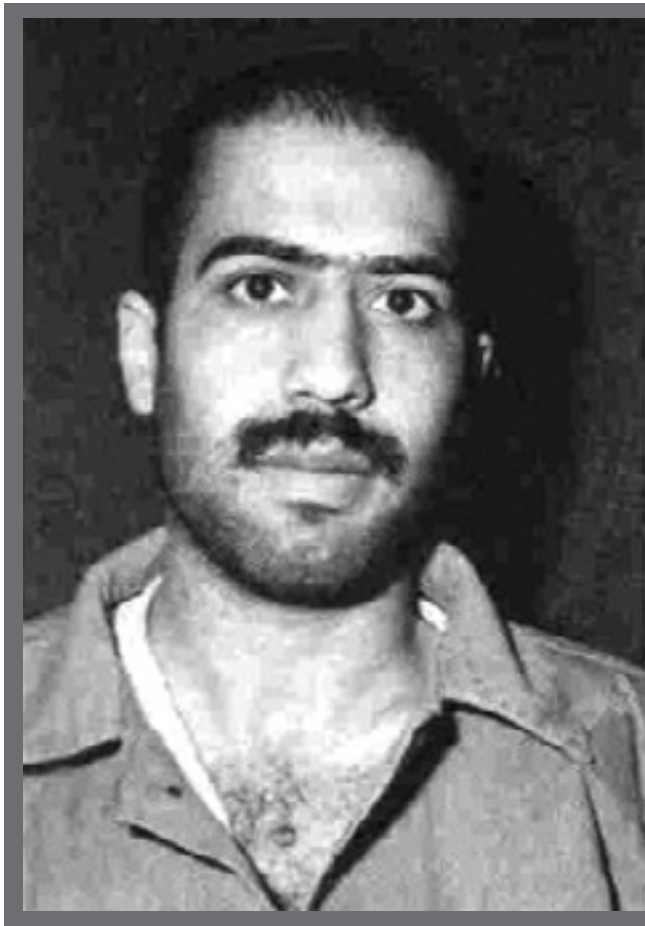
پاسخی به،

شکست ۲۸ مرداد بود

گفت و گو با اصغر ایزدی



اصغر ایزدی در شهر کوچکی به دنیا آمد که نقش مهمی در جنبش مسلحانه‌ی دهه‌های ۴۰ و ۵۰ در ایران دارد. گذشته از هر چیزی گروه آرمان خلق در بروجرد بود که تشکیل شد. ایزدی هر چند با بنیان‌گذاران آرمان خلق آشنایی داشت اما در دانشگاه تبریز بود که به واسطه‌ی آشنایی با دانشجویان مبارز این دانشگاه به محافلی راه پیدا کرد که بعدها در تاسیس چریک‌های فدایی خلق ایران نقش موثری داشتند. چنین است که او بخت این را داشته تا در جریان شکل گرفتن مبارزه‌ی باشد که اثرات آن تا همین امروز آنقدر زنده است که هنوز هم هر جریان سیاسی معاصر باید در مقابل آن موضع بگیرد. از نشریات رنگارنگ نولیبرال‌های ایرانی تا جریانات گوناگون چپ. اصغر ایزدی در آستانه‌ی پذیرفته شدن به عنوان «عضو» در درون سازمان بود که در موج دستگیری‌های تابستان ۱۳۵۰ بازداشت شد و در دادگاه معروف و پرماجرایی موسسان چریک‌های فدایی خلق حضور داشت. بسیاری از کسانی که در این دادگاه بودند تیرباران شدند اما اصغر ایزدی باقی ماند تا در زندان و بعد از آشکار شدن اختلافات میان نظرات بیژن جزنی و مسعود احمدزاده، یکی از اصلی‌ترین سخنگویان هواداران نظرات احمدزاده در زندان باشد. در این گفت‌وگو با اصغر ایزدی در مورد شکل‌گیری هسته‌های اولیه‌ی چریک‌های فدایی خلق، تاثیرات رخداد سیاهکل و آغاز جنبش مسلحانه بر فضای سیاسی، بازداشت، بازجویی و دادگاه صحبت کرده‌ایم تا به واسطه‌ی بازگرداندن سوزهی تاریخی به گذشته معنای حقیقی جنبش مسلحانه را باز بیابیم.



بگذارید از این پرسش شروع کنیم که شما از کی با آنچه که بعدن تبدیل شد به چریک‌های فدایی خلق ایران آشنا شدید؟

من سال ۴۵ وارد دانشکده‌ی کشاورزی تبریز شدم و به خاطر یک سری علائق سیاسی یا تمایلات سیاسی که از دوره‌ی دبیرستان داشتم خیلی زود با مسئله‌ی فعالیت‌های دانشجویی دانشگاه تبریز آشنایی و پیوند برقرار کردم؛ به خصوص این که در سال ۴۶ که سال دوم دانشکده بودم، ما شاهد یک اعتصاب بزرگ دانشجویی در دانشگاه تبریز بودیم که مدتی ادامه پیدا کرد و این مسئله من را هرچه بیشتر با مسائل دانشجویی و طبعن با یک سری از مسائل سیاسی و روابط دانشجویی آشنا کرد و در ارتباط قرار داد. در دانشکده‌ی مارفقایی بودند که من با ایشان آشنا شده بودم از جمله جواد رحیم‌زاده‌ی اسکویی که به لحاظ تحصیلی یک سال از من جلوتر بود. هم‌چنین چه از طریق خود دانشکده‌ی کشاورزی و یا بعدن از طریق کوی دانشگاه با افراد دیگری مثل فرج سرکوهی که همراه باکسان دیگری مثل محسن رضوی، رویایی و چند نفر دیگر از بچه‌ها جزء فعالین و یا به قول معروف از رهبران آن اعتصاب دانشجویی بودند، آشنا شدم. به هر حال آشنایی با این بچه‌ها باعث شد که به رغم سرکوب اعتصاب دانشجویی روابطی شکل بگیرد. در سال‌های بعد این روابط موجب شد

به این که من وارد رابطه‌ی دیگری با اسدالله مفتاحی شوم که از بچه‌های دانشکده‌ی پزشکی بود و این امر باعث شد که یک نوع رابطه‌ی محفلی مطالعاتی بین ما ایجاد شود. در واقع به خصوص بعد از این که جوادی یک سال زودتر از من فارغ التحصیل شد و رفت، در سال آخر دانشکده من دیگر با اسدالله مفتاحی بودم و به خانه‌ی دانشجویی و اطاقی که او داشت، می‌رفتم و آثار مختلفی از کتاب‌های مارکسیستی را می‌خواندیم. تا جایی که به یاد دارم کتاب «چه باید کرد» لنین را آنجا بود که خواندم و یک سری کتاب دیگر. در واقع نوعی از کار محفلی و مخفی شکل گرفت، ما کتاب‌ها را که به صورت جزوه‌های دست‌نوشته بود جاسازی می‌کردیم و از این طریق من وارد یکی از محافل شدم که بعدن معلوم شد از محفل‌های تشکیل دهنده‌ی گروهی بوده که به گروه مسعود احمدزاده و پویان معروف شد و این نقطه‌ی شروع کار من بود.

پس در واقع برای شما همه چیز از اعتصاب دانشگاه تبریز آغاز شد؟

بله! آن اعتصاب دانشجویی که تبدیل شد به چند روز تحصن در ساختمان قدیمی دانشکده‌ی فنی که هنوز به محوطه‌ی دانشگاه منتقل نشده بود، موقعیتی بود که بچه‌های مختلف مرتب می‌آمدند و سخنرانی می‌کردند. در آنجا بود که من توی این صحبت‌ها کلمه‌ی دیالکتیک به گوشم خورد و کنجکاو شدم که بدانم این دیالکتیک یعنی چه، در واقع شنیدن این کلمه سرنوشت من را به اینجا رساند و خلاصه این که یک کلمه می‌تواند زندگی یک آدمی را از این رو به آن رو کند.

شما گفتید یک سری علائق سیاسی از دوران دبیرستان هم داشتید، این علائق سیاسی از کجا آمده بود. با توجه به این که ما می‌دانیم در آن دوره، دوره‌ی بعد از کودتای ۲۸ مرداد، جامعه‌ی ایران یک دوره‌ی سرکوب و سکون و رکودی را طی کرده است، چطور می‌شود که در دوره‌ی دبیرستان علائق سیاسی در شما شکل می‌گیرد؟

این دو دلیل داشت. یکی این که پدر من به اخبار سیاسی، یا اصولن اخبار علاقه‌ی زیادی داشت و همیشه به رادیو گوش می‌داد. این زمان از آن دوره‌هایی بود که روابط ایران و شوروی خصمانه بود و در اخبار در این مورد صحبت می‌کردند، یا روزهای جمعه یک برنامه‌ی کم‌دی بود که یک نفر آن را اجرا می‌کرد و خیلی شوروی را مسخره می‌کرد. به هر حال پدرم این اخبار سیاسی رادیو را گوش

می داد و من هم به این قضیه علاقه مند می شدم. دومی اثر معلمینی بود که من داشتم. یادشان به خیر! یکی زنده یاد اُشترانی بود که یک فرد کاملن سیاسی بود و کتاب‌هایی به من می داد و یکی دیگر هم که دوست برادرم بود و او هم سیاسی بود اما چون هنوز در ایران زندگی می کند به خودم اجازه نمی دهم اسم ایشان را بگویم. من فکر می کنم آن موقع این ها روابطی با حزب توده داشتند. آن زمان کتاب‌های مدارس با سه عکس از شاه، فرح و ولیعهد شروع می شد؛ این علاقه مندی ها باعث شده بود من در دبیرستان که بودم اولین کاری که وقتی کتاب‌ها را می گرفتم، انجام می دادم، این سه عکس را پاره می کردم. می خواهم بگویم که این زمینه‌ها بود به علاوه‌ی یکی دو بار که اعتصابات دانش آموزی داشتیم و شر و شورهای دانش آموزی بود و در ضمن همان دوست برادرم که معلم ادبیات بود و یکی دو بار هم برای من انشاء نوشت، کتاب‌های داستان و رمان به من می داد و من می خواندم.

شما دوران دبیرستان را کجا گذراندید؟

در برو جرد بودم.

بعد این فضا فقط مختص شما بود؟

نه! به ویژه اگر همین برو جرد را در نظر بگیرید، یکی از شهرهایی بود که تعداد زیادی از افرادی که بعدن به جنبش چریکی پیوستند، در این شهر زندگی می کردند. برای نمونه گروه آرمان خلق که اصلن پایه و اساس آن در این شهر است و خود همین حکایت می کند که این شهر از این لحاظ‌ها چه سابقه و چه فضایی داشته است و تنها من نیستم. خیلی‌ها را، به خصوص از جنبش چریکی طیف وسیعی را ما از برو جرد داریم. از مجاهدین هم البته بودند ولی تعداد بچه‌های چپ، به خصوص آنهایی که بعدن به مشی مسلحانه روی آوردند، شاید بین شهرهای ایران نسبت به جمعیت هر شهر در برو جرد نمونه باشد.

برگردیم به محفل شما و اسدالله مفتاحی. در این محفل فقط شما و مفتاحی بودید یا رفقای دیگری

هم بودند؟

من آن موقع فقط با اسدالله مفتاحی در ارتباط بودم ولی طبعن اسدالله با کسان دیگری هم ارتباط داشت. من آن زمان سال آخر دانشکده بودم و پنج- شش نفری بودیم که هفتگی یا دو هفته یک بار به کوه‌های تبریز و آذربایجان می‌رفتیم. به احتمال زیاد افرادی از آن گروه، بدون این که ما با هم در یک ارتباط سیاسی باشیم، با اسدالله در ارتباط بودند که بعدن در زندان یکی از آنها را به نام حسن جعفری، که در دانشکده‌ی علوم درس می‌خواند، دیدم. از طرف دیگر در همان مقطع و در دو سال آخر دانشکده، من با همایون کتیرایی آشنا شدم چون او هم بچه‌ی بروجرد بود و هم در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تبریز درس می‌خواند و ما در ابتدای کار با همدیگر وارد یک سری صحبت‌ها شدیم. به یاد دارم همایون و رفقاییش در آن مقطع معتقد بودند که جامعه‌ی ایران نیمه مستعمره - نیمه فئودال است و ما داشتیم همین صحبت‌ها را می‌کردیم و من اعتقاد داشتم این طور نیست. به هر حال من دیدم لازم است که همایون با کس دیگری ارتباط داشته باشد که بیشتر بتواند با او بحث کند و از این لحاظ بود که من امکان آشنایی اسدالله و همایون را فراهم کردم.

این جوششی که در نسل شما و هم‌سن و سال‌های شما در آن دوره وجود دارد از کجا می‌آید. مثلن شما تبریز را توصیف می‌کنید و ما می‌دانیم که مشابه همین اتفاقات، با کمی پایین و بالا، در جاهای دیگر هم در حال افتادن است. در واقع یک طیف وسیعی بدون این که با هم ارتباط منظم و ارگانیکی داشته باشند انگار به این می‌رسند که باید یک کار تازه‌یی کرد. خب تا پیش از آن سنت چپ ایران، سنت حزب توده است که هنوز هم حضور داشته و در تبعید بوده، اما این دوره، دوره‌یی است که برای بچه‌های هم‌سن و سال شما که یک گرایش چپ پیدا می‌کنند، مشخص است که ما قرار نیست توده‌یی باشیم. این جوشش و جستجو از کجا به وجود آمد و چرا مثلن شما فکر نکردید که وقتی یک حزبی وجود دارد که از سال ۱۳۲۰ دارد فعالیت می‌کند، با همان ارتباط بگیرید و کار کنید؟

برای من بسیار دشوار است به این پرسش شما پاسخ بدهم. چون در آن مقطعی که من دارم وارد فعالیت‌های محفلی می‌شوم، اصلن در آن سطح نبودم و آن چنان اطلاعاتی از تاریخ مبارزاتی ایران و حزب توده نداشتم. بنابراین برمی‌گردد به روابط من، روابطی که محصول این جنبش دانشجویی است و از درون آن شکل گرفته است. از اینجا است که من با این جریان همراه می‌شوم.

یک قدم قبل از توضیحی که شما می‌دهید این است که شما در یک اعتصاب دانشجویی شرکت می‌کنید، علائق سیاسی‌ای هم از دبیرستان دارید، بخشش در مبارزات دانشجویی حضور پیدا می‌کنید، به قول خودتان یک کلمه را می‌شنوید و می‌روید که معنای آن را پیدا کنید و بعد به راحتی در یک محفل سیاسی عضو می‌شوید.، انگار آن زمان تشکیل این چنین محفل‌هایی خیلی ساده‌تر بوده و خیلی‌ها از پیش پذیرفته بودند که باید رفت و این کارها را انجام داد.

تا جایی که ذهن و حافظه‌ام امکان می‌دهد ماجرا این طور نبود که آدم وارد محفلی می‌شود. یعنی این که یک رابطه‌ی خیلی طبیعی دانشجویی دارد اتفاق می‌افتد که وارد و بدل کردن کتاب به تدریج آدم متوجه می‌شود سراز جایی درآورده است و می‌بیند که دارد یک کار دیگری می‌کند، کتاب‌های دیگری می‌خواند، مخفی‌کاری می‌کند، جاسازی می‌کند، این‌ها خودش علقه‌هایی را به وجود می‌آورد و به نظر من شکلی از پای‌بندی را هم ایجاد می‌کند. برای این که اصلن وضعیت خودم را برایت بگویم مثلن من سال سوم دانشکده که بودم وارد این محفل شدم و این هم‌زمان بود با عاشق شدن من. اما به یک جایی رسیدم که دیدم بایستی بین ادامه دادن به این عشق و بودن در این محفل، یکی را برگزینم و طبعن بودن در این محفل را انتخاب کردم و البته صدمات روحی شدیدی را هم گذراندم تا بتوانم این قضیه را برای خودم حل کنم. می‌خواهم بگویم یک چنین پروسه‌ی را طی کردم. این طور نبود که کسی بیاید و بگوید چنین محفلی وجود دارد و بیا در آن شرکت کن. در واقع آرام آرام لغزیدم؛ بخوام کلمه‌اش را بگویم بیشتر لغزیدن است تا به اصطلاح یک تصمیم.

چه چیزی شما را اینقدر به آن محفل متصل می‌کرد که حتا حاضر بودید با توجه به آن صدمات روحی از عشقتان بگذرید ولی ارتباط با آنجا را داشته باشید؟

راستش پاسخ به این سوال دشوار است. ولی شاید این بود که احساس می‌کردم من وارد رابطه‌ی شده‌ام که خیلی برای من اهمیت دارد و در عین حال اگر بخوام آن را رها کنم مثل این است که بخشی از هویت خودم را دارم از دست می‌دهم، بخشی از شخصیتم را، مثل این که کس دیگری می‌شوم. حالا این‌ها تحت تاثیر روابط آنجا بود یا تحت تاثیر مطالعه‌ی که روی من اثر گذاشته بود، فکر می‌کنم این‌ها من را به جایی کشانده بود که این تصمیم را بگیرم و فقط هم این نبود؛ من در آن زمان، در سال سوم دانشکده جزء شاگرد اول‌های دانشکده بودم و می‌توانستم بورس فرانسه

بگیرم، ولی همان زمان ها بود که این ها در ذهن من پس زده شد.

در آن محفلی که شما با اسدالله مفتاحی داشتید هرگز از مبارزه‌ی مسلحانه صحبت شد، یعنی بحث شما به لزوم مبارزه‌ی مسلحانه رسید؟

نه! من بهار ۴۹ از دانشکده فارغ التحصیل شدم و تا آن نقطه با اسدالله مفتاحی بودیم. تا آن زمان مطالعاتی که من می کردم مربوط به یک زمینه‌ی عام بود؛ کتاب‌های مارکس و چیزهای خیلی ساده، «مانیفست [حزب کمونیست]» و «[اصول مقدماتی فلسفه‌ی] ژرژ پولیتسر» بود و چند رمان و «چه باید کرد» و «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی» [از لنین] و تا آن مقطع بیشتر حول و حوش چگونگی تشکیل حزب می گشت. تا این که من آمدم تهران و سپاهی ترویج شدم و به پادگان رفتم. آخر هفته‌ها که به تهران می آمدم، جواد رحیمزاده‌ی اسکویی را، که او هم در تهران بود، می دیدم و با هم یک سری صحبت‌ها می کردیم. او بود که در یکی از صحبت‌هایش مسئله‌ی مبارزه‌ی مسلحانه را مطرح کرد و الان هم به یاد دارم که تا چه اندازه روی کوه یا شهر تکیه می کرد و یا کلن اصلن این مسئله بود یا نه. من می دیدم حرف‌های جواد با صحبت‌هایی که تا چند ماه پیش با اسدالله داشتیم یا مطالعاتی که می کردیم انطباق ندارد. همین باعث شد که من بگویم باید بروم و با اسدالله صحبت کنم. به این ترتیب در تابستان همان سال به تبریز رفتم و اسدالله را دیدم، با او صحبت کردم و گفتم جواد چنین چیزی را مطرح کرده است، او برای من توضیحاتی داد و در نتیجه‌ی آن توضیحات، با آن سطح از اطلاعات و آگاهی‌های من، برایم روشن بود که این راه را باید ادامه داد.

به خاطر دارید که آن توضیحات چه بود؟

نه! متأسفانه نه.

پس شما بعد از دیدار با مفتاحی در تبریز، در تابستان ۴۹ پذیرفتید که مبارزه‌ی مسلحانه راهی است که باید رفت.

بله!

پیش از آن، در دوره‌یی که با مفتاحی ارتباط داشتید یا با همایون کتیرایی و یا جواد رحیم‌زاده‌ی اسکویی، خب ما خبر داریم که در همان زمان محفل صمد در تبریز یک جستجوی عملی را حول این پرسش که راه مبارزه چه باید باشد، سازمان داده بودند. مثلن تراکتور خریده بودند و رفته بودند در روستاها کار می‌کردند که ببینند چقدر شرایط روستاها برای اقدام انقلابی مساعد است و یا در جاهای دیگر هم چنین اتفاقاتی افتاده است. شما در محفلتان هیچ وقت فراتر از مطالعه و مسائل ملازم آن مانند جاسازی رفتید و کار دیگری با مفتاحی و دیگران انجام دادید؟

نه! در آن زمان که من دانشگاه تبریز بودم و با اسدالله رابطه داشتم غیر از کوهنوردی و مطالعه کار دیگری انجام نمی‌دادیم.

دوره‌یی که با مفتاحی ارتباط داشتید هم چنان در مبارزات دانشجویی شرکت می‌کردید؟ توجه داشته باشید که یک سال بعد از اعتصابات بزرگ دانشگاه تبریز ما با سرکوب روبه‌رو هستیم که فعالین دانشجویی را گرفتند، این‌ها چند ماه تابستان را زندان بودند و بعد به سربازی فرستاده شدند. پس یک- دو سالی دوره‌ی سرکوب بود و مبارزات دانشجویی خوابیده بود. به یاد دارم که بعد از این دوران یک بار [منوچهر] هزارخانی برای سخنرانی آمد و یک بار هم تتاثر «پرواربندان» [غلامحسین] ساعدی اجرا شد، در چارچوب خود حرکت دانشجویی به یاد ندارم شاهد اعتصابات و چنین چیزهایی بوده باشم. در عین حال به مایک سری امکانات دانشجویی داده بودند و در نتیجه اعتراضات خوابیده بود. در واقع می‌شود گفت یک سال بعد از اعتصاب دوره‌ی آزادی بود و به دانشجویها امکانات داده بودند و بعد یک دفعه ورق برگشت.

خب دوباره برگردیم به تابستان ۴۹ و بعد از دیدار شما با اسدالله مفتاحی. بعد از این که شما این روش مبارزه را پذیرفتید چه شد؟

وقتی پذیرفتم آمدم تهران و با جواد در ارتباط بودم. تا جایی که به یاد دارم من رفتم دنبال خانه گرفتن که یک تک اتاقی داشته باشم که حتمن مورد استفاده‌ی قرار بگیرد. پاییز و زمستان ۴۹ اغلب پادگان بودم و بعد از این که دوره‌ی آموزشی ام تمام شد به گنبد منتقل شدم که رفتم آنجا اما ماندگار نشدم. در واقع آخر هر ماه یکی دو روزی می‌رفتم آنجا و سری می‌زدم و حقوق ماهانه‌ی

ستوانی ام را می‌گرفتم و برمی‌گشتم تهران. و بقیه‌ی اوقات به قرارهای خیابانی با جواد و صحبت با او می‌گذشت.

این ارتباط شما با جواد ارگانیک بود؟ یعنی شما می‌دانستید که دارید وارد یک روابط تشکیلاتی می‌شوید؟

آره کاملن این طور بود، مخفی‌کاری در آن رعایت می‌شد و کاملن یک رابطه‌ی گروهی بود. حتا این شکل از رابطه از سال آخری که در دانشکده بودم و با اسدالله ارتباط داشتم، شکل گرفته بود. یعنی کاملن برای خود من جا افتاده بود که دارم با یک عده‌بی‌کاری می‌کنم.

پس شما حتا پیش از این ماجرا هم در واقع وارد یک ارتباط ارگانیک سازمانی شده بودید؟
بله، ضمن این که آن موقع نه سازمانی وجود داشت، نه گروهی بود که اسم داشته باشد، ولی همین روابط بود.

و این دوره، دوره‌ی بود که رخدادهای سیاهکل هم اتفاق افتاده بود.
در مورد سیاهکل، این را می‌توانم بگویم که در پاییز یا به هر حال قبل از عملیات مسلحانه‌ی سیاهکل بود که در تهران با من برای کوه رفتن صحبت شد، بدون این که هنوز اتفاقی افتاده باشد ولی در راستای همان صحبت‌هایی که ما باید الان چکار کنیم. جواد با من صحبت کرد و شاید اسدالله هم آمد تهران و با من حرف زد. این را درست به یاد ندارم ولی کاملن این را به یاد دارم که جزء کسانی بودم که می‌خواستند من را هم به کوه بفرستند که بعدن این مسئله منتفی شد. من خودم بعد از ضربه‌ی سیاهکل و حوادث بعد از آن متوجه شدم که قرار بود یک سری از بچه‌های گروه مسعود احمدزاده به گروه [علی اکبر صفایی] فراهانی در کوه بپیوندند و من هم یکی از کسانی بودم که می‌بایست به کوه می‌رفتم.

پس از این که سیاهکل اتفاق افتاد شما می‌دانستید که به کار شما و تشکیلات شما مربوط است؟
سیاهکل که اتفاق افتاد روشن نبود به ما مربوط است یا نیست ولی خب طبعن مشخص بود که

حرکتی است در همان راستا. ولی از لحاظ اطلاعاتی مطرح نشد که کار ماست. حداقل در مورد من، چون من در آن زمان به اصطلاح «سمپات» بودم ولی می دانستم که این عملیات در همان راستاست، اما این که آیا کار چه کسی است، نه تایید می شد و نه تکذیب. در آن مقطع من فاقد اطلاعات بودم و البته ضمن این که چنین چیزی با من مطرح شده بود که بایستی به کوه رفت.

احساس خود شما وقتی ماجرای سیاهکل را شنیدید چه بود؟ به هر حال شما لااقل از تابستان ۴۹ این مشی را پذیرفته بودید و برای عمل به آن خانه گرفته بودید و تلاش می کردید در راستای این مشی فعالیت کنید، وقتی سیاهکل اتفاق افتاد شما چه برداشتی از آن داشتید؟

شاید خیلی دقیق نباشد ولی با توجه به این که قبل از آن هم برای رفتن به کوه با من صحبت شده بود، فکر می کردم این اتفاق در همان راستایی است که قرار بود این کار صورت بگیرد. وقتی این اتفاق افتاد تازه من فهمیدم که رفتن من به کوه می توانسته در همین ارتباط باشد. ولی در نظر بگیرید که فاصله‌ی بین اتفاق افتادن ۱۹ بهمن و سیاهکل و دستگیری‌ها و مسئله‌ی اعدام‌ها یک دوره‌ی کوتاهی است. یعنی به نوعی می خواهم بگویم که خود حادثه که اتفاق می افتد ذهنیت و حس ما را وارد یک مرحله‌ی دیگری می کند. به ویژه برای کسی که سمپات است و اطلاعات کمتری از این که چه دارد می گذرد، دارد. طبعن برای آن بچه‌هایی که در سطح بالاتر مسئولیت‌هایی داشتند و یا در روابط دیگری بودند این مسائل آشنا بود و کاملن فضا دستشان بود، ولی برای من در واقع خود سیاهکل بود که نشان می داد مسیری که مطرح می شود در عمل چه چیزی است. یعنی درکی از مبارزه‌ی مسلحانه، این که «مبارزه‌ی مسلحانه باید کرد» یعنی چه، دارد خودش را نشان می دهد. این که به اصطلاح تابلو یا چشم اندازی که آدم در ادامه‌ی حرکت می بیند چه چیزی است. این حس است که آن موقع داشتم.

یعنی می شود گفت سیاهکل پای تمام آن بحث‌های گذشته را روی زمین گذاشت؟

۱ در ۲۶ اسفند ۱۳۴۹ سیزده نفر از اعضای تیم شهر و کوه به نام‌های علی اکبر صفایی فراهانی، احمد فرهودی، محمدعلی محدث قندچی، ناصر سیف‌دلیل صفایی، هادی بنده‌خدا لنگرودی، شعاع‌الدین مشیدی، اسکندر رحیمی، غفور حسن پور اصیل، محمدهادی فاضلی، عباس دانش‌بهزادی، هوشنگ نیری، جلیل انفرادی و اسماعیل معینی عراقی در ارتباط با رخداد سیاهکل تیرباران شدند.

بگذارید یک چیز را اینجا بگویم. این قضیه که این گروه، از گروهی که داشت روی تدارک حزب کار می‌کرد به مبارزه‌ی مسلحانه رسید، من فکر می‌کنم یکی از کوران‌های فکری و چالش‌های بزرگی بود که مسئولین گروه دست‌اندرکار آن بودند و بحث‌های مربوط به آن هنوز ناروشن است. فکر می‌کنم این یکی از نقاط گرهی‌ای است که متأسفانه به دلیل رفتن بچه‌هایی که دست‌اندرکار فکری و عملی این کارها بودند چیز چندانی از آن نمانده مگر این که آدم بخواهد از لابه‌لای جزوه‌ی مسعود احمدزاده که اشاراتی دارد، بفهمد آن بحث‌ها چگونه صورت گرفته است. بنابراین من نمی‌توانم بگویم که چقدر بین آن کوران فکری و رفتن به سمت مبارزه‌ی مسلحانه و سیاهکل که پای آن بحث‌ها را روی زمین گذاشته باشد، پیوندی برقرار است.

به یاد دارم شما یک بار در فیس‌بوک مطلب یکی از رفقای ما با عنوان «اکنون «ما»یی که «ما» نیست»^۲ را به اشتراک گذاشته بودید و نوشته بودید: «این متن برای من لحظه‌ی نطفه بستن ایده‌ی مبارزه‌ی چریکی را تداعی می‌کند: تئوریزه کردن نیاز سیاسی جامعه به عمل انقلابی» این طینی که شما بعد از سال‌ها در آن نوشته شنیدید چیست؟ این چه طینی بود که اینقدر در جامعه، لااقل در آن مقطع بازتاب داشت و اینقدر بچه‌های جوان را فراخواند که وارد این شکل از مبارزه شوند؟

نکته‌ی که من در نوشته‌ی دوست شما دیدم این بود که نگاهش به عمل است، یعنی ضرورت عمل را مطرح می‌کند و از این لحاظ با جمع‌بندی‌ای که من دارم نسبت به مشی چریکی توانستم یک پیوند و نشانه‌ی را ببینم. برای من آن کوران فکری چنین بود که خیلی گنگ می‌بینید که چگونه فضا دارد از یک فضای فکری وارد یک فضای عمل می‌شود، که باید دست به عمل زد یعنی نیاز به عمل است. در واقع همان حسی که من در مرحله‌ی گذر از مسئله‌ی حزب به مسئله‌ی عمل مسلحانه داشتم، بدون این که چندان در جریان این کوران بوده باشم ولی در واقع جرقه‌ی آن به ذهن من زده بود.

فارغ از کوران فکری‌ای که الان شما درباره‌ی آن صحبت کردید که احتمالاً یا آدم‌هایی که بخشش آنها را از دست داده‌بیم یا هنوز تجربه‌هایشان را جایی در میان نگذاشته‌اند، در جریان آن هستند.

۲ نگاه کنید به «اکنون «ما»یی که «ما» نیست» نوشته‌ی بابک فراهانی در این آدریس



آن چیزی که به روشنی موجب می‌شود این مجموعه از مسئله‌ی تاسیس حزب گذر کند و به جنبش مسلحانه تبدیل شود، فراخوانی است به عمل کردن که درون جامعه هم بود. واقعن به شکل عجیبی یک دفعه این همه جوان به سمت مشی مسلحانه می‌روند، حال آنکه این که فقط لزومن به چریک‌های فدایی خلق پیوندند، به مجاهدین خلق می‌پیوندند یا آرمان خلق را تشکیل می‌دهند و انواع و اقسام گروه‌های دیگر و حتا برخی اوقات صرفن یک محفل ایجاد می‌کنند که سال‌های بعد که شما در زندان بودید کلی از این محفل‌ها آمدند و با قرار سازمانی رفتند. در واقع جامعه پر بود از کسانی که به مشی اعتقاد داشتند، مسلح شدند و ارتباط ارگانیک هم با سازمانی نداشتند. این گرایش عمومی به جنبش مسلحانه از کجا بود؟

من فکر می‌کنم این پرسشی که تو مطرح می‌کنی خودش بازتابی باشد از این که ما چه نگاهی به مبارزه‌ی مسلحانه داریم و یا به عبارتی دیگر تلاش برای این که از جمع بندی به آغاز مسئله برگردیم. من فکر می‌کنم دقیقن همین جنبه‌هایی که تو اشاره کردی فقط مربوط به این فضا نیست بلکه اگر این فضا را مقایسه کنیم با یک فضای بین‌المللی می‌بینیم که این دو در همدیگر گره خورده‌اند، یعنی فضای جامعه‌ی ایران و فضای وضعیت جهانی در مقطع دهه‌ی ۴۰ و ۵۰. در رابطه با مسئله‌ی ایران از نظر من ما نباید این مسئله را فراموش کنیم که کودتای ۲۸ مرداد و تاثیراتی که آن کودتا گذاشت، در واقع عواقب فقدان مقاومت در مقابل کودتا یعنی «عمل» و این که کودتا شکستی نبود که در جریان

نبرد وارد شده باشد بلکه به نوعی محصول فرار از قضیه بود، به خصوص برای چپ در رابطه با عملکرد حزب توده با همه‌ی آن سابقه‌ی که داشت، بر حافظه‌ی تاریخی و وضعیت مردم سنگینی می‌کرد. به دلیل این سنگینی در طی دو دهه که شرایط سرکوب و سکون حاکم بود به علاوه‌ی این که شرایط دیکتاتوری هم وجود داشت و امکان هیچ‌گونه فعالیتی نبود؛ نیاز به عمل خواستی بود که از بطن شکست تسلیم طلبانه یا فرار از کودتای ۲۸ مرداد در ذهنیت جامعه‌ی ما شکل گرفت و این نیاز می‌بایست از جایی بیرون می‌زد. من فکر می‌کنم که جریان چریکی چیزی بود که این نیاز مشخص جامعه را شناخت، که جامعه‌ی ما در آن مقطع چه نیازی دارد، نیاز به «عمل». به طور کلی می‌گوییم عمل اما این نیاز به عمل با دو چیز همراه شد یکی این که از طریق نوشته‌های مسعود [احمدزاده] و [امیرپرویز] پویان قادر شد خودش را تئوریزه بکند. نوشته‌های این ها دو جزوه‌ی کوچک اند ولی وقتی به این دو جزوه برمی‌گردیم، به خصوص نگاه پویان، چون جزوه‌ی مسعود کمی هم جنبه‌ی تقلیدی دارد، این دارد ضرورت را مطرح می‌کند. بی دلیل هم نیست اسمی که روی این جزوه‌ی کوچک گذاشته است: ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقا. این ها قادر می‌شوند این ضرورت را تئوریزه کنند و دیگر این که به باورهای خود عمل بکنند. یعنی سه عنصر به نظر من در این مبارزه وجود دارد: نیاز جامعه به عمل انقلابی؛ تئوریزه کردن آن؛ و عمل به آن. ما شاهد این قضیه هستیم که نیاز به عمل وجود دارد و از این لحاظ هم است که شاهد گروه‌بندی‌های مختلف هستیم. ده‌ها گروه و محفل به وجود می‌آید که همه دارند روی مبارزه‌ی مسلحانه فکر می‌کنند، هنوز نمی‌توانند مبارزه‌ی مسلحانه را تئوریزه بکنند. گروه بیژن جزنی که در سال ۱۳۴۶ دستگیر می‌شوند فاقد تئوریزه کردن به معنای مدون کردن قضیه است. ممکن است صحبت شود ولی این که تو بحث‌هایت را مدون می‌کنی مرحله‌ی دیگری از تئوریزه کردن است. و یا گروه‌های دیگر، گروه فلسطین، سازمان رهایی بخش، گروه آرمان خلق و ستاره‌ی سرخ و گروه‌های دیگر، همه‌ی این‌ها از همان سال‌ها یا جلوتر و یا بعد از آن به وجود می‌آیند ولی این ضرورت در این مرحله و در این مجموعه تئوریزه می‌شود و وارد عمل می‌شود. وقتی وارد عمل می‌شود یعنی توانسته است عمل بکند. فرض کنید حادثه‌ی سیاهکل که اتفاق می‌افتد، با ترور فرسیو،^۳ با بانک آیزنهاور^۴

۳ تیمسار ضیا فرسیو، رییس اداره‌ی دادرسی ارتش در ۱۸ فروردین ۱۳۵۰ هنگام رفتن به محل کارش توسط یک تیم از چریک‌های فدایی خلق ترور شد. فرسیو یک ماه پیش از آن سیزده نفر از اعضای این سازمان را به اعدام محکوم کرده بود.

۴ در اردیبهشت ۱۳۵۰ موجودی بانک ملی شعبه‌ی خیابان آیزنهاور توسط چریک‌های فدایی خلق مصادره شد.

تداوم پیدا می‌کند. بدون این که گسستی ایجاد شود یک تداومی دارد. در عرض چند ماه ما با چنین حرکت‌هایی روبه‌رو هستیم و حرکت‌هایی که تکان‌دهنده است. خب حالا می‌آییم در سطح بین‌المللی تا ببینیم چه فضایی وجود دارد، پیروزی انقلاب کوبا است، ویتنام، چین، الجزایر، بعد گروه‌های آمریکای لاتین و تمام گروه‌های چریکی در ابعاد بزرگتر. واقعیت این است که در این فضا این قضیه را می‌بینیم. بنابراین به نظر من چنین چیزی نیست که گویا الگوبرداری دارد صورت می‌گیرد. این که این روش مبارزه ناکارایی سیاسی دارد یا نه یا هر ارزیابی دیگری که ممکن است ما از آن داشته باشیم مسئله‌ی دیگری است. ولی وقتی که ما می‌خواهیم بگوییم چه فضایی بود و نقطه‌ی شروع آن چه بود به نظرم بایستی روی این رشته از نکات انگشت بگذاریم.

این عملی که می‌گویید، دقیقن این شکل و شمایل از عمل، پاسخ به چه نیازی بود؟ به خاطر این که خیلی از اعضای چریک‌های فدایی خلق کسانی بودند که پیش از آن در جنبش دانشجویی فعال بودند و اصلن دانشگاه همواره منبع تغذیه‌ی چریک‌های فدایی بود یا مثلن کسانی مثل جلیل انفرادی و اسکندر صادقی نژاد پیش از پیوستن به جنبش فدایی از رهبران سندیکای فلزکار مکانیک بودند. خب حضور در سندیکای فلزکار مکانیک یا حضور در مبارزات دانشجویی هم شکلی از عمل سیاسی است اما انگار بعد از سیاهکل دوره‌ی شکلی از عمل به سر می‌آید و سیاهکل فاز جدیدی را در مبارزه باز می‌کند. این فاز جدید از عمل سیاسی پاسخ به چه نیازی بود؟

ببین! تو به مبارزات دانشجویی یا به مبارزات سندیکایی اشاره می‌کنی و یا حتا در همین دوران مثلن حرکت اعتراضی برای گران شدن بلیط شرکت و احداث افتاد،^۵ این‌ها یک نوع از مبارزه است ولی ما داریم در بُعد پاسخ به کودتای ۲۸ مرداد صحبت می‌کنیم که چه چیزی می‌تواند آن خاطره را، آن شکست را بزدايد. بنابراین باید مبارزه‌ی باشد که بتواند به این قضیه پایان بدهد، یعنی چیزی که بتواند یک حرکت آشکار در مقابل رژیم را سازمان بدهد. فراموش نکنیم در آن دوران فعالیت‌های

۵ در بهمن سال ۱۳۴۸ قیمت بلیط اتوبوس‌های شرکت واحد گران شد. از اواخر بهمن ماه ایده‌ی اعتصاب عمومی و سوار اتوبوس نشدن از ۲ اسفند، مطرح و تیم‌هایی در دانشگاه‌های مختلف برای تبلیغ اعتصاب تشکیل شد. روز دوم اسفند دولت تلاش کرد با افزایش تعداد اتوبوس‌ها اعتصاب را به شکست بکشاند. از ظهر دوم اسفند تظاهراتی در داخل دانشگاه تهران آغاز شد که تا چند روز ادامه داشت. بعد از سه روز تظاهرات دانشجویی به خیابان کشیده شد و تعداد زیادی از دانش‌آموزان هم به آن پیوستند. تظاهرکنندگان در سطح شهر شیشه‌های اتوبوس‌ها را شکستند و دامنه‌ی تظاهرات هر لحظه گسترده‌تر شد. عصر همان روز دولت تسلیم خواست اعتصاب شد، قیمت بلیط‌ها به همان مقدار سابق بازگشت و تمامی کسانی که در ارتباط با تظاهرات بازداشت شده بودند، آزاد شدند.

دیگر و گروه‌بندی‌های چپ و چیزهای دیگری به وجود آمده بودند. خب این‌ها فعالیت‌های سیاسی می‌کردند، محافلی تشکیل می‌دادند، ضربه می‌خوردند و مثلن بازرگان هم می‌گفت ما آخرین کسانی هستیم که با شما با زبان قانون صحبت می‌کنیم. ولی وقتی من از نیاز به عمل می‌گویم این نیاز به عمل را در سطح پاسخ به شکست کودتای ۲۸ مرداد می‌بینم و حالا پاسخ به این نیاز به عمل در یک چنین فضای بین‌المللی‌ای شکل مسلحانه به خودش می‌گیرد. شاید در شرایط دیگری به این نیاز طور دیگری پاسخ داده می‌شد اما این را هم نمی‌شود گفت. به همین لحاظ است که من بیش از آن که معتقد باشم مبارزه‌ی مسلحانه حاصل یک الگوبرداری بود، می‌گویم مبارزه‌ی مسلحانه در چنین فضایی اتفاق می‌افتد چون انسان به هر حال محصول امکانات و فرصت‌ها و شرایطی است که او را احاطه کرده‌اند. با وجود این شاید بعد از سیاهکل یا جنبش چریکی، ما، یعنی جنبش چپ بعد از انقلاب نتوانستیم هنوز به این نقطه برسیم که نیاز واقعی جامعه‌ی ما چه چیزی است. منظورم شعارها و آرمان‌ها نیست. به نظر من نقش جنبش چریکی در همین بود که توانست این نیاز را تشخیص دهد و جایگاه آن را هم باید از همین نقطه تبیین کرد.

خب دوباره برگردیم به سیر وقایع. بعد از سیاهکل پروسه‌ی تجانس دو گروه احمدزاده _ پویان و باقی‌مانده‌ی گروه جزئی سرعت گرفت و در واقع عملیات اعدام فرسیو عملن پاسخی به اعدام بچه‌های سیاهکل بود. در این دوره جایگاه شما چه بود و چه کردید؟

در فاصله‌ی پاییز ۴۹ تا مقطع دستگیری من که در تیر ۵۰ اتفاق می‌افتد، من هنوز در حد سمپات هستم. این کلمه را از این لحاظ می‌گویم که نشان بدهم در چه سطحی قرار دارم و تا چه اندازه با مسائل درگیرم. چون حتمن این را می‌دانید که آن موقع چه تفاوت‌هایی بین عضو سازمان شدن و سمپات بودن وجود دارد. در این دوره بعد از ماجرای فرسیو و زدن عکس‌ها به دیوارها که اردیبهشت ۵۰ بود^۶...

عکس همان ۹ نفری که ساواک برای هر کدامشان صد هزار تومان جایزه تعیین کرد؟

۶ در اردیبهشت ۱۳۵۰ ساواک با انتشار عکس امیر پرویز پویان، رحمت‌الله پیروندیری، اسکندر صادقی نژاد، منوچهر بهایی‌پور، محمد صفاری آشتیانی، احمد زیرم، حمید اشرف، جواد سلاخی و عباس مفتاحی از طریق تلویزیون و مطبوعات و چسباندن عکس‌ها به دیوارهای شهر، برای تحویل زنده یا مرده‌ی آنها ۱۰۰ هزار تومان جایزه تعیین کرد.

آره! من دیگر آن موقع تهران بودم، البته هم چنان می رفتم گنبد و می آمدم و یک اتاق داشتم که اسدالله هم به تهران آمده بود و غالب اوقات آنجا با من زندگی می کرد. بیشتر هم کارمان تدارکاتی بود و مطالعه هم خیلی کم شده بود.

تدارکاتی یعنی چه؟

پخش اعلامیه ها بود که من انجام می دادم و اعلامیه ها را در اتوبوس و جاهای مختلف پخش می کردم. تا اینکه در خرداد همان سال، اگر اشتباه نکنم، عباس [مفتاحی] آمد و با من برای بمب گذاری پای مجسمه ی شاه در گنبد صحبت کرد. این اولین انفجاری بود که سازمان بعد از ترور فرسیو و شهادت پویان^۷ انجام داد و بعد از آن ضربات، بمب گذاری آمد جزء دستور کار. تا آن موقع انفجار و بمب گذاری در دستور کار نبود. به من بمبی دادند که از تی. ان. تی ساخته شده بود و من رفتم گنبد و یک شب آن را پرت کردم به قول معروف زیر پای «طرف». با دو سه نفر از افسران سپاه ترویج هم دانشکده بی ام در یک خانه بودم. شب آنها خوابیدند، من آمدم بیرون و رفتم آنجا و بمب را پرت کردم زیر پای «طرف» که منفجر شد و فقط به پای «طرف» خدشه وارد کرد. یعنی حتا آن را سرنگون نکرد و اینقدر قوی نبود.

همان زمانی که انداختید منفجر شد یا بعد؟

نه! تنظیم شده بود برای نیم ساعت بعد. یک بار انداختم نشد و بعد دوباره انداختم که بین دو پای مجسمه ی شاه قرار گرفت. البته قصدی نبود که بین دو پا باشد اما از شدت هیجان به رغم ارتفاع بلند حدودن چهار متری پرت کردم و بین دو پا افتاد که بعد صدای انفجار را در خانه شنیدیم. یک کار دیگری هم که انجام می دادم شناسایی سفیر انگلیس و مسیرهای رفت و آمدش بود و نزدیکی های دستگیری ام داشتیم کارهای مقدماتی بانک زدن را با اسدالله انجام می دادیم.

شناسایی سفیر انگلیس برای چه بود؟

برای گروگان گرفتن سفیر بود. بعد علاوه بر آن خانه یی که داشتم یک خانه ی دیگری هم گرفتم ۷ امیر پرویز پویان در ۳ خرداد ۱۳۵۰ در جریان محاصره ی خانه ی تیمی اش در خیابان نیروی هوایی، به همراه رحمت الله پیروندیری کشته شد.

که یک شب [احمد] زبیرم و دو - سه نفر از بچه‌های دیگر که خانه‌شان ضربه خورده بود آمدند آنجا. بعدن در زندان فهمیدم که بنا بوده است به عنوان عضو پذیرفته شوم.

چطور شد که شما بازداشت شدید؟

دستگیری من به این صورت بود که بچه‌ها بخشی از مواد منفجره را خودشان تهیه می‌کردند، در نتیجه اسدالله به من لیستی داد و گفت برو از خیابان ناصر خسرو یا جای دیگر مقداری محصولات آزمایشگاهی پیرکس تهیه کن. من رفتم ناصر خسرو که گفتند نداریم اما فروشگاهی در خیابان سپه است که محصولات مورد نیاز من را دارد. من رفتم آنجا، طرف لیست را دیدم و گفت منتظر باش و رفت که وسایل را بیاورد. من دیدم که رفت بالا و حدود ۱۰ دقیقه طول کشید که برگردد، بعد که آمد و وسایل را آورد، دو نفر هم وارد مغازه شدند. آن طرف به آنها اشاره کرد و آنها از من پرسیدند این‌ها را برای چه می‌خواهی؟ گفتم: من دبیر شیمی هستم و این وسایل را برای تدریس می‌خواهم و بعد همان جادستگیرم کردند. حالا این چطور اتفاق افتاده بود؟ علتش این بود که هفته‌ی قبل خانه‌ی فران یا رقیه دانشگری ضربه می‌خورد که رقیه دستگیر می‌شود و بچه‌های دیگر از جمله زبیرم از آنجا بیرون می‌آیند و چند روزی هم به خانه‌ی می‌آیند که من داشتم. در خانه‌ی فران این نمونه‌ها را پیدا می‌کنند و از طریق کاغذ خرید این محصولات یا اعترافات یا به هر حال چیزی شبیه به این، محل خرید آن را شناسایی می‌کنند و بعد به آنجا اطلاع می‌دهند که اگر برای خرید این وسایل آمدند به اداره‌ی اطلاعات شهربانی تهران اطلاع دهید که من رفتم آنجا و به این ترتیب من را در تیر ماه ۱۳۵۰ دستگیر کردند.

شما مسلح نبودید یا سیانور نداشتید؟

نه! نه مسلح بودم و نه سیانور داشتم.

بعد شما را کجا بردند؟

آن موقع هنوز کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری تشکیل نشده بود. از یک سو ساواک بود که بازداشتی‌هایش را به زندان اوین می‌برد و از یک سو هم اداره‌ی اطلاعات شهربانی که ما را دستگیر

کرده بود و بازداشتی‌ها را به بازداشتگاه خودش می‌برد.^۸

دادگاه شما کی تشکیل شد؟

در دورانی که من در بازداشتگاه اداره‌ی اطلاعات شهربانی بودم، بچه‌های دیگری هم دستگیر شدند. مثلاً مسعود احمدزاده، مناف فلکی و [علیرضا] نابدل بچه‌هایی بودند که اداره‌ی اطلاعات شهربانی آنها را دستگیر کرده بود. یک سری هم بچه‌هایی بودند مثل عباس مفتاحی که ساواک آنها را دستگیر کرده بود. آذر بود که همه‌ی ما را از اداره‌ی اطلاعات شهربانی بردند به سلول‌های انفرادی اوین که تادی ماه آنجا بودیم. بعد همه‌ی ما را در یک اتاق عمومی اوین جمع کردند. در آن اتاق بیست و چند نفر بودیم که این اسامی را به خاطر دارم: مسعود احمدزاده، مجید احمدزاده، عباس مفتاحی، اسدالله مفتاحی، حمید توکلی، سعید آرین، مهدی سوالونی، بهمن آژنگ، غلام‌رضا گلوی، کریم حاجیان سه‌پله، فریبرز سنجرى، جواد رحیم‌زاده‌ی اسکویی، حسن جعفری، مهدی سامع، اکبر موید، یحیا امین‌نیا، اصغر عرب‌هریسی، حسن گلشاهی، بهرام قبادی، عبدالرحیم صبوری، محمدعلی پرتوی، رحیم کریمیان و تقی افشانی. از رفقای اصلی فقط علیرضا نابدل^۹ و مناف فلکی در آن اتاق نبودند.

چرا نابدل و مناف پیش شما نبودند؟

من نمی‌دانم به خواست خودشان بود یا ساواک نمی‌خواست؛ به خاطر می‌آورم که در اتاق عمومی گفته می‌شد مناف خودش نخواسته است که به اتاق عمومی آورده شود. چون هر دوی این‌ها بر مبنای معیارهای آن زمان، از خود در مراحل اولیه‌ی بازجویی‌ها و به‌رغم شکنجه‌هایی که شده بودند ضعف نشان داده بودند. ماجرای علیرضا نابدل الان یادم نیست که چه بود ولی در ارتباط با او

۸ اداره‌ی اطلاعات شهربانی در ساختمان زندان موقت شهربانی در باغ ملی تهران قرار داشت.
 ۹ توضیح اصغرایزدی بعد از انجام مصاحبه: از طریق رفیق دیرینه و عزیزم فریبرز سنجرى متوجه شدم که رفیق علیرضا نابدل در اتاق عمومی بوده است. من بسیار متأسف هستم که حضور رفیق علیرضا نابدل در آن اتاق به کلی از حافظه‌ی من پاک شده است، تا به آن حد که فکر می‌کردم من اصلاً او را ندیده‌ام. جز شرمندگی پاسخی برای آن ندارم. متأسفم از این که حافظه‌ام یاری نداده است که اسامی دیگری از رفقای چریک فدایی را که در آن اتاق با هم بودیم را ذکر کنم؛ باید سپاس‌گزار رفیق فریبرز سنجرى بود که با حافظه‌ی خوبش اسامی آنها را در یک نوشته‌ی انتقادی ذکر کرده است. «محمد تقی‌زاده‌ی چراغی، سید علی نقی آرش، جعفر اردبیلچی، حسن سرکاری، تقی افشانی، عبدالعلی توسلی و حمید (قاسم) ارض‌پیما» و...

کسی دستگیر شده بود، شاید بهروز دهقانی دستگیر شده بود و این زیر فشار بود. به یاد دارم درست ۴ آبان بود که همه‌ی مادر سلول‌های انفرادی اداره‌ی اطلاعات بودیم نابلد وقتی توی راهرو می‌رفت شعار مرگ بر شاه داد که از یکی دو تا سلول که من هم بودم این شعار تکرار شد و بعد نابلد را بردند و اذیت کردند. همان موقع بود یا بعد از آن که خودش را انداخت پایین که خودکشی کند ولی به هر حال در آن فضا به خاطر چنین چیزی جو مثبتی روی او نبود. مناف هم به خاطر این که قرار مسعود [احمدزاده] را لو داده بود به عنوان کسی که خیانت کرده بود ذکر می‌شد.

یکی از رفقای اولیه‌ی شاخه‌ی تبریز مدعی است که در همان دوران بحثی در زندان شکل گرفت در مورد این که در دادگاه چطور از خودمان دفاع کنیم، یعنی دفاع حقوقی کنیم یا دفاع ایدئولوژیک. یک عده هم مخالف بودند و یک عده موافق. در نهایت مسعود احمدزاده اعلام کرد که اساسن دستور سازمانی است و روشن کرد که یک عده باید دفاع ایدئولوژیک کنند و یک عده دفاع حقوقی، مثلن کسانی که احتمال داشت حکم اعدام نگیرند، شما این بحث را به خاطر دارید؟

یادم نیست آیا چنین چیزی شد یا نه. ولی فکر می‌کنم ممکن است عباس و مسعود با کسانی صحبت کرده باشند. فکر می‌کنم عباس احتمالاً با رحیم کریمیان و نقی حمیدیان صحبت‌هایی داشته که شما سعی کنید دفاع ایدئولوژیک نکنید ولی چنین چیزی که به صورت عمومی مطرح شود که این دستور سازمانی است و باید تو و تو ایدئولوژیک دفاع کنید را به خاطر نمی‌آورم. ولی بعد از آن مدتی که همه‌ی ما یک جا بودیم، ما را برای مدت کوتاهی در دو اتاق تقسیم کردند و بعد بردند برای پرونده خوانی. ما را تکی برای پرونده خوانی می‌بردند ولی دادگاهمان در یک روز بود. برای دادگاه تصمیم‌گیری شد و ما بلند نشدیم و همه سر جای خودمان نشستیم، بعد از این که نشستیم سر جای خودمان دادگاه به هم خورد. بعد وقتی ما را بیرون بردند و همه را در سلول‌ها انداختند، عباس با حسینی صحبت کرده بود که بگذارید ما باهم صحبت کنیم تا ببینیم چکار می‌کنیم. دوباره جمع شدیم در یک سلول کوچک و باهم صحبت کردیم. فضای صحبت چنین بود که همین‌طور ادامه می‌دهیم و روز دوم که بردندمان دادگاه هم از جایمان بلند نشدیم که ریختند و کتکمان زدند و مسعود را بردند بیرون و زدند، ما هم دادو بی‌داده راه انداختیم که باید مسعود را بیاورند. بعد مسعود



آمد داخل و پیراهنش را بالا زد و آثار شکنجه با اجاق برقی که سوختگی بزرگی بر روی شکم او بود را نشان داد و گفت من راکتک زده‌اند. آنجا دیگر دادگاه خیلی هیجانی شد و ما شروع به خواندن سرود چریک‌های فدایی خلق کردیم. بعد با زور کتک همه را بردند و در انفرادی‌ها تقسیم کردند و دیگر دادگاه مشترک برگزار نشد. بعد از آن بچه‌ها را دو نفر، سه نفر، پنج نفر بردند دادگاه و دیگر علنی هم نبود. مثلن ما پنج نفر بودیم. من، محمدعلی پرتوی، جواد رحیم‌زاده‌ی اسکویی، عبدالرحیم صبوری و بهرام قبادی. ما پنج نفر را که بردند دادگاه ما طبق همان روال قبلی باز نشستیم و وقتی رییس دادگاه وارد شد سربازها را فرستادند که به شکل خیلی مسخره‌یی ما را با صندلی‌هایمان بلند کردند. آنجا هم ما را زدند. ولی در این دادگاه باز یک سری خبرنگار آمده بودند که عکس‌های موجود از جلسه‌ی دادگاه را گرفتند. بعد از این که ما را با آن وضعیت بلند کردند و دوباره نشستیم، دفاعیات و حرف‌هایمان را گفتیم. در دادگاه تجدید نظر وقتی ما رفتیم دیدیم کسی نیست و آنجا ما را دوباره کتک زدند و ما هم با بچه‌ها گفتیم که بلند شویم که الکی بیشتر کتک نخوریم و دیگر بلند شدیم و ایستادیم. بعد هم که حکم دادگاه اول را حبس ابد و حکم دادگاه دوم را اعدام دادند.

یعنی در دادگاه دوم محکومیت شما بیشتر شد؟

بله! در دادگاه دوم محکومیت‌ها سنگین‌تر شد.

به هر پنج نفر این حکم را دادند؟

بله! به هر پنج نفر حکم اعدام دادند. منتها بعد از این که در ۱۱ اسفند مسعود و سایر رفقا را اعدام کردند، ما در سلول انفرادی بودیم که یک شب آمدند بردندمان و گفتند عفو خوردید.

اما گویا غیر از شما کسان دیگری بودند که در دادگاه اول حکم ابد گرفتند و در دادگاه دوم به اعدام محکوم شدند و حکم‌شان اجرا هم شد.

کسانی مثل مهدی سوالونی، بهمن آژنگ و حاجیان سه‌پله حبس ابد گرفتند ولی بعد اعدام شدند. در واقع غیر از عباس [مفتاحی] و مسعود [احمدزاده] و مجید [احمدزاده] و سعید [آرین] و چند نفر دیگر یعنی بچه‌هایی که عملیات یا ترور داشتند. مناف فلکی و دیگران هم که جداگانه محاکمه شده بودند. این‌ها غالباً بچه‌هایی بودند که در عملیات کلانتری تبریز، کلانتری قلهک و بانک آیزنهاور شرکت کرده بودند.

یعنی کسانی که در دادگاه اول حکم اعدام گرفتند؟

بله! چون حکم بچه‌های دیگر مثلن [غلامرضا] گلوی و بچه‌های دیگر در دادگاه اول ابد بود ولی بعد حکم اعدام گرفتند و اعدام هم شدند.

در آن دوره‌یی که در اتاق عمومی بودید و این بچه‌هایی که اعدام شدند هم آنجا بودند بحث‌های عمومی‌ای که می‌شد حول چه چیزی بود؟

تا جایی که به یاد دارم زیاد بحث‌های تئوریک نبود. یک مقدار بحث و صحبت و یک مقدار هم سر به سر هم گذاشتن و شوخی کردن بود. چنین فضایی بود یا با توجه به این که رفقا فکر می‌کردند بعضی‌ها آزاد می‌شوند بحث‌هایی در مورد کارهای فنی شکل می‌گرفت تا مسائل تئوریک. ولی فکر می‌کنم عباس و مسعود با همدیگر در این مورد صحبت می‌کردند. این را از این لحاظ می‌گویم چون بعدن جمع بندی‌ای این‌ها داشتند و یک نوشته‌یی بود که متاسفانه نمی‌دانم چه به سر آن آمد. ولی

سال ۵۱ که ما به زندان قصر آمده بودیم این نوشته را داشتیم ولی من الان خطوط آن را هم به یاد ندارم. اما فکر می‌کنم احتمالاً از طریق نقی حمیدیان چون با عباس تا آخرین لحظه بود، این نوشته آمد که ما دادیم به مجاهدین که به بیرون برسانند. یعنی یک جمع بندی ای وجود داشت که متأسفانه من بعدها آن را پیدا نکردم. نکته‌یی که از آنجا به یاد دارم نگرانی بچه‌ها در مورد ادامه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه بود. خب می‌دانی که ضربات در آن سال خیلی شدید بود ولی آنها می‌گفتند خوشبختانه حمید اشرف هست و از حمید اشرف به لحاظ سازمانده‌ی و به اصطلاح جمع‌آوری نیرو خیال مان راحت است ولی مشکل ضعف تئوریک‌ی قضیه است. یعنی حس می‌کردند که فاقد کسی هستند که بتواند جنبش را تغذیه‌ی فکری بکند. آنجا هم در آن مقطع و در آن اتاق هیچ صحبتی در مورد بیژن [جزئی] و گروهش نبود. البته منظورم نقش آنها در ادامه‌ی مبارزه است و گرنه معلوم شده بود و بچه‌ها هم گفتند که دو گروه چگونه به هم پیوستند و در واقع همدیگر را در جریان عمل پیدا کردند و ارزش‌ها و توانایی‌های همدیگر را شناختند. این‌ها روشن است. من فقط می‌خواستم این قضیه را بگویم که نگاه این رفقا بعد از ضربات چگونه بود، این بود که از لحاظ سازمانده‌ی و عملی نسبت به حمید اشرف خیال‌شان جمع بود ولی فکر می‌کردند که ضعف تئوریک و فکری وجود دارد. این در ذهن من مانده است.

با توجه به تجربه‌ی برخورد حکومت با ماجرای سیاهکل، احتمالاً برای یک سری از رفقا روشن بود که اعدام می‌شوند. مثلن فکر نمی‌کنم مسعود احمدزاده یا عباس مفتاحی تصور این را داشتند که زنده می‌مانند و نجات پیدا می‌کنند.

نه تنها آنها بلکه برای همه‌ی ماها، حتا تا خود من روشن بود که ما را اعدام می‌کنند.

خب با توجه به چنین تصویری روحیه‌ی شما و دیگران چگونه بود؟

عالی! واقعیت این است که برای بچه‌هایی که در این سطح بودند شاید فکر کنید چیزی در درونمان می‌گذشت، ولی چیزی نبود، تزلزلی یا چنین چیزی. یعنی کاملن مسئله‌ی مرگ و اعدام برای ما حل شده بود. وقتی این را می‌گویم به این معنی نیست که آدم از این که اعدام شود خوشحال می‌شود. من خودم که می‌گویم این قضیه باعث شد مسئله‌ی اعدام برای من حل شود و تاثیرات

آن برای من مسئله‌ی مرگ را هم حل کرد، واقعیت این است که وقتی اعدام نشدم خوشحال بودم. اما این خوشحالی به این معنی نبود که اگر می‌خواست اعدامی صورت بگیرد زلزلی در من به وجود می‌آمد. نه من و نه آن چهار نفر بچه‌های دیگری که در آن دوره‌ی بیست روز بعد از دادگاه دوممان با هم بودیم، هیچ زلزلی نداشتیم.

شما با همان رفقای که با هم محاکمه شدید، در یک سلول بودید؟

بعد از دادگاه اول دو نفری و سه نفری در سلول‌های در سبز بالا بودیم، بعد از اعدام بچه‌ها ما را با همدیگر در یک سلول انداختند. البته بعد از اعدام بچه‌ها دو هفته زیر اعدام بودیم و بعد به یک سلول آوردندمان.

پس پیش از این که شما را به زندان منتقل کنند رفقا را اعدام کردند؟

بله! بله! به یاد دارم که برای من درک از مرگ و سایه‌ی مرگ اینطور بود که مادر سلول‌های بالا بودیم و این رفقا سلول‌های پایین بودند. قبل از آن در دوره‌ی دادگاه ما را به این سلول‌های پایین آورده بودند ولی فضا، فضای شلوغی بود. در دوره‌ی اعدام‌ها من در سلول‌های بالا بودم. درست یک روز بعد از اعدام بچه‌ها من را از بالا آورده بودند پایین که حمام ببرند. یک فضایی در این قسمت بود که من آنجا حس مرگ برایم معنی پیدا کرد. یک سکوتی بود و از تمام در و دیوار داشت غم و مرگ می‌بارید.

شما خبردار شده بودید که رفقا را اعدام کرده‌اند؟

ما مطلع شده بودیم چون از همان جا بچه‌ها را بردند. در آن اتاق هم زلزلی بین بچه‌ها نبود. بعد از صدور حکم‌ها هم من از بچه‌های دیگر شنیدم که مثلن حسینی و دیگران به اسدالله مفتاحی گفته بودند که تو دکتری و اگر کوتاه بیایی نجات پیدا می‌کنی که اسدالله هم آن جمله‌ی معروف را گفته بود که الان یک بار اعدام می‌شوم و اگر حرف شما را بپذیرم هر روز اعدام خواهم شد. روحیه‌ی بچه‌ها از این لحاظ خیلی خوب بود و واقعیت این است که آن فضا، آن جو و آن مبارزه همین بود.

شما بعد که منتقل شدید به زندان، اغلب رفقای بودید که از سنت گروه پویان / احمدزاده آمده بودید. یک سری رفقای دیگر هم آن زمان در زندان بودند مانند بیژن جزنی و حسن ضیاظریفی و بچه‌های دیگری که از سنت گروه جزنی / ضیاظریفی آمده بودند. ولی جمع شما که به زندان رفتید مسئولیت تشکیلات زندان فدایی را بر عهده گرفتید. با این وجود همیشه وقتی در مورد زندان و جنبش فدایی صحبت می‌شود نام بیژن جزنی مطرح است. چطور این دو سنت که ما بر مبنای آن چیزی که مکتوب از بیژن جزنی و در آن سواز مسعود احمدزاده و امیر پرویز پویان باقی مانده می‌دانیم که اختلاف نظرهایی داشتند، سنت‌های متفاوتی که توانسته بودند البته در چریک‌های فدایی خلق متجانس شوند، در زندان توانستند با هم کنار بیایند و آیا در هم ادغام شدند یا نه؟

بین نکته‌ی را برایت بگویم. به یک لحاظ اهمیت دارد که برای فهم قضیه به یک نکته اشاره کنم. چرا اسم این گروه شد چریک‌های فدایی خلق؟ اعلامیه‌هایی را که در اوایل منتشر می‌شود نگاه کنید! و نه سازمان چریک‌های فدایی خلق؟ این نام‌گذاری تا جایی که من می‌دانم و از بچه‌های دیگر شنیدم از این نقطه نظر نبود که مثلن گویا این‌ها خودشان را سازمان نمی‌دانستند و بعدن به سازمان تبدیل شدند. نکته‌ی ظریف مسئله این بود که هر کسی با ایده‌های چپ وارد این شکل از مبارزه می‌شود، چریک فدایی خلق است. یعنی هیچ تقدم یا هویت سازمانی‌ای نبود و بعدن است که در سال ۵۴ تبدیل می‌شود به سازمان. این نکته برای فهم قضیه دارای اهمیت است. این را حساب کنید این جریان از نقدیک حزب می‌آید و کل تفکر آن حزب را کنار زده است. از این لحاظ است که خودش را چریک فدایی خلق می‌داند و هر کسی که این مشی را پذیرفته باشد، از خودش می‌داند. یعنی به نوعی خصلت جنبشی به خودش می‌دهد تا خصلت نهادی. با در نظر گرفتن این نکته می‌بینیم آن بیست و چند نفری که آنجا هستیم عمدتاً از بچه‌های گروه مسعود احمدزاده‌ییم. تا جایی که به خاطر دارم فقط مهدی سامع از گروه سیاهکل همراه مادر آن اتاق عمومی اوین بود. به یاد ندارم فرد دیگری هم از گروه جزنی بود یا نبود ولی واقعیت این است که از وقتی این دو گروه ادغام شده بودند، یعنی از اردیبهشت ۵۰ و بعد از ترور فرسیو که دو گروه با همدیگر ادغام می‌شوند و چیزی به نام چریک‌های فدایی خلق مطرح می‌شود یک نوع یگانگی و یکپارچگی به وجود می‌آید و هرگونه تمایزی اگر هم بود به چشم نمی‌آمد که فلانی از این گروه است یا از آن گروه. این بعدن است که در زندان اختلافات سر باز می‌کند و هیچ ربطی به این دوران ندارد. در مورد مسئولیت

تشکیلات زندان فدایی باید توجه کنیم من دارم از بهار و تابستان ۵۱ حرف می‌زنم. زمانی که ما از زیر اعدام برگشتیم، از اوین آمدیم فلکه و در فلکه ما را منتقل کردند به زندان شماره چهار اوین و همان حیات مثلثی شکل. در آنجا ما هستیم و مجاهدین هم هستند. اصلن بیژن و بچه‌های قدیمی آن گروه آنجا نیستند. در همین مقطع مجاهدین تشکیلات ایجاد می‌کنند و ما هم تشکیلات ایجاد می‌کنیم. در این دوره است که مسئولیت افتاد به دوش ما به عنوان فدایی‌ها و بحث هنوز بحث بیژن و خط بیژن نیست. چون در آن دوره بیژن در زندان دیگری است و بچه‌های دیگرشان هم هر کدام در زندان‌های دیگری هستند. در واقع این‌ها یک جمع نیستند. تا از شهریور ۵۱ شروع کردند ما را تبعید کردن. عده‌یی را مشهد فرستادند، عده‌یی را شیراز و من و بچه‌های دیگری مثل بهرام قبادی و رحیم صبوری را به برازجان فرستادند. ما رفتیم برازجان و بعد که برمی‌گردیم من چند ماه در کمیته‌ی مشترک ماندم و بعد به قزل قلعه آمدم. فکر می‌کنم اواخر ۵۱ یا اوایل ۵۲ است که من برای اولین بار بیژن و سعید کلانتری و بچه‌های دیگر را در قزل قلعه می‌بینم. بعد از اواخر سال ۵۲ و در طول سال ۵۳ است که تمایز بین خط مسعود و بیژن اتفاق می‌افتد. در این مقطع من هم یکی از اولین کسانی بودم که در مورد درک مسعود از مبارزه‌ی مسلحانه حرف زدم و از این لحاظ بود که به قول معروف من شدم یکی از سردمداران جریان مسعود، که بعد با بچه‌های دیگری مثل صبوری، رحیم کریمیان، شاهرخ نعمتی، فریبرز سنجری و یک سری از بچه‌های دیگر طیفی را در زندان قصر تشکیل دادیم که بعدن به خصوص در اوین ادامه پیدا کرد و به عنوان جریان مسعود احمدزاده در مقابل جریان بیژن جزنی معروف شد. بنابراین وقتی از مسئولیت تشکیلات فدایی در زندان حرف می‌زنم این مربوط به شش ماه اول سال ۵۱ در زندان قصر است که بعد از اعدام بچه‌ها ما وارد می‌شویم، مسئولیت روی دوش ما می‌افتد و همه ما را به عنوان مسئولین فدایی‌ها می‌شناسند. ♦

منجنيح
Manjanigh

